تئوری مارکسیستی و پرولتاریا

رزا لوکزامبورگ [1]

"فلاسفه صرفاً دنیا را به اشکال مختلف تفسیر کرده‌اند، مسأله بر سر تغییر آن است.” یازدهمین تز مارکس در باره فویرباخ[2]

بیست سال پیش، مارکس سرِ والایش را برای استراحت بر زمین گذاشت. و اگرچه فقط چند سال قبل بود که از پروفسورهای آلمانی چیزی به نام ”بحران مارکسیسم” را شنیدیم، با این حال کافیست تا به توده‌هایی که همین امروز فقط در آلمان به دنبال سوسیالیسم هستند و به اهمیتی که سوسیالیسم در کشورهای باصطلاح متمدن دارد نظر بیندازیم تا عظمتِ تاثیر اندیشه‌های مارکس را دریابیم.

اگر می‌خواستیم کاری را که مارکس در حق طبقه کارگر معاصر انجام داد در چند کلمه بیان کنیم، می‌توانستیم بگوییم: مارکس طبقهٔ کارگر مدرن را بمثابهٔ یک مقولهٔ تاریخی راززدایی کرد ـ یعنی طبقه‌ای با شرایط تاریخی ویژه‌ای برای وجود و قوانینِ حرکت. توده کارگران مزدی، که بواسطهٔ تشابه هستی اجتماعی‌شان در جامعه بورژوایی به همبستگی روی می‌کردند و به جستجوی راهی برای خلاصی از شرایط‌شان و بخشاً پُلی برای رسیدن به سرزمین موعودِ سوسیالیسم برمی‌آمدند، طبیعتا پیش‌تر از مارکس نیز در کشورهای کاپیتالیستی وجود داشتند. مارکس نخستین کسی بود که کارگران را به مرتبهٔ **طبقه** کارگر ارتقاء داد، آنهم با پیوندزدن آحادشان توسطِ تکلیف ویژهٔ تاریخیِ تسخیر قدرت سیاسی در انقلاب سوسیالیستی.

مبارزهٔ طبقاتی برای تسخیر قدرت سیاسی، پُلی بود که مارکس میان سوسیالیسم و آن جنبش پرولتری زد که درشکل ابتدایی‌اش از عمق جامعهٔ معاصر برمی‌خیزد.

هنگامی که بورژوازی آمال **سیاسی** پرولتاریا را با ترس و نفرت دنبال می‌کند، غرایز محکم خود را نشان می‌دهد. پیش از این در نوامبر ۱۸۳۱، کاسیمیر پریر[3]، در گزارش خود به مجلس نمایندگان فرانسه از انگیزه‌های اولیهٔ طبقه کارگر اروپا گفت: ”آقایان، می‌توانیم راحت باشیم! **هیچ چیز** سیاسی از جنبش کارگری لیون در نیامده است.” طبقات حاکم هرگونه انگیزهٔ سیاسی پرولتاریا را بمثابهٔ یک نشانهٔ ابتدایی از رهایی آتی کارگران از قیمومیت پدرسالارانهٔ بورژوازی درنظرمی‌گیرند.

تنها مارکس بود که موفق شد سیاست طبقهٔ کارگر را بر بنیانِ مبارزهٔ آگاهانهٔ طبقاتی قراردهد و آنرا به سلاحی مرگبار علیه نظم اجتماعی موجود بدل سازد. **برداشت ماتریالیستی از تاریخ** بطور عام، و **تئوری مارکسیِ انکشاف کاپیتالیستی** بطور خاص، اساس سیاست کارگری سوسیال دموکراسی معاصر را تشکیل می‌دهند. فقط برای کسی

---

[1] این مقاله اولین بار در نشریه Vorwärts به معنی «به پیش»، شماره ۶۴، مورخ ۱۴ مارس۱۹۰۳، در برلین بچاپ رسید.
ترجمه از متن انگلیسی (Marxist Theory and the Proletariat):
/ https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1903/03/14-abs.htm

[2] «تزهایی در باره فویر باخ»،: https://revolutionary-socialism.com/marx-theses-fuerbach-fa.

[3] Casimir Périer (۱۸۳۲-۱۷۷۷) بانکدار و سیاستمدار فرانسوی که در سال‌های ۳۲-۱۸۳۱ نهمین نخست وزیر فرانسه بود.

که اساس سیاست سوسیال دموکراتیک و اساس مارکسیسم به یک اندازه مبهم است می‌تواند به سیاست آگاهانۀ طبقاتی کارگری بیرون از تئوری مارکسی بیاندیشد.

انگلس در کتاب «لودویک **فویر باخ** و پایان فلسفۀ کلاسیک آلمانی» (۱۸۸۶) جوهر فلسفه را بمثابه یک مسئله ابدی راجع به رابطۀ اندیشه با وجود، و مسئلۀ آگاهی انسان در جهان عینی و مادی فرمول‌بندی کرد. اگر مفاهیم **وجود** و **اندیشه** را از جهانِ مجرد طبیعت و گمانه‌زنی فردی ـ که فلاسفۀ حرفه‌ای با قطعیّت آهنین بدان چسبیده‌اند ـ به قلمرو حیات اجتماعی منتقل کنیم، آنوقت می‌توان چیز مشابهی نیز راجع به **سوسیالیسم** اظهار کرد. سوسیالیسم همیشه با احساس و جستجو برای وسایل و راههای سازگاریِ وجود با اندیشه ـ یعنی سازگار کردن اشکال تاریخی وجود با آگاهی اجتماعی ـ همراه بوده‌است.

این بر عهده مارکس و رفیقش انگلس بود تا راه‌حلی برای این وظیفۀ سنگین، که یک قرن قدمت داشت، بیابند. مارکس، از طریق این کشف که تاریخِ کلیۀ جوامع تاکنونی، **در تحلیل نهایی**، تاریخ روابط تولیدی و مبادله‌ای است که انکشاف آن تحت حاکمیت مالکیت خصوصی، خود را در نهادهای سیاسی و اجتماعی بمثابۀ مبارزه طبقاتی بروز می‌دهد، مهمترین نیروی پیش‌برندۀ تاریخ را آشکار کرد. به این ترتیب بود که ما به یک توضیح پیرامون تفاوتِ ضروری میان آگاهی و وجود در کلیۀ جوامع تاکنونی، و میان اراده انسان و عمل اجتماعی، و میان مقاصد و نتایج دست یافتیم.

به لطف ایده‌های مارکس بود که بشریت برای اولین بار به راز پنهان در پسِ پروسۀ اجتماعی خود دست یافت. بعلاوه، کشف قوانین انکشاف کاپیتالیستی نیز توانست راهی را که جامعه از مرحله طبیعی و ناآگاه ـ که تاریخ را به همان شیوه‌ای می‌ساخت که زنبور عسل کندویش را می‌سازد ـ به مرحلۀ آگاه، عُقلایی و تاریخ حقیقی **انسان می‌پیماید، تشریح کند**؛ یعنی مرحله‌ای که در آن اراده و عمل جامعه، برای نخستین بار باهم سازگار می‌شوند و برای نخستین بار، پس از هزاره‌ها، انسانِ اجتماعی کاری را می‌کند که مایل به انجامش است.

بقول انگلس (در لودویک فویر باخ و ...)، این آخرین "جهش از قلمروی ضرورت به قلمروی آزادی" که تنها انقلاب سوسیالیستی قادر به تحقق آن برای جامعه بمثابه یک کلّ است ـ هم اکنون **درون** نظم موجود، بواسطه **سیاست‌های سوسیال دموکراتیک** در حال وقوع است. حزب کارگران با نخِ آریادنه‌ای[4] تئوری مارکس در دستانش، امروز یگانه حزبی است که از نقطه‌نظر تاریخی **می‌داند** چه **می‌کند** و چه **می‌خواهد**. این تمام رازِ قدرتِ سوسیال دموکراسی است.

دیریست که جهانِ بورژوایی مبهوتِ مقاومتِ حیرت‌انگیز و پیشرفت دائمی سوسیال دموکراسی است. هر از گاهی، یک خرفت پیری که از موفقیت‌های اخلاقیِ ویژۀ سیاست‌های ما کور شده، پیدا می‌شود که به بورژوازی توصیه کند تا از "مثال ما" و عقلانیت و ایدئالیسم سِرّی سوسیال دموکراسی درس بگیرد. آنها نمی‌فهمند که آنچه منشاء سرزندگی، مایۀ جوانی و انرژی برای سیاست طبقه‌کارگرِ در حال پیشرفت است، برای احزاب بورژوایی حکم سم کشنده را دارد.

زیرا در واقع، آن چیست که به ما آن قدرت اخلاقی درونی را می‌دهد تا بزرگترین ستم ـ مثل قانون ۱۲ ساله علیه سوسیالیست‌ها[5] ـ را با چنین خندۀ شجاعانه‌ای تحمل کنیم؟ آیا دلیلش مثلا اشتیاق محروم شدگان به بهبود جزئی در

---

[4] Ariadne thread اشاره به نخ مشکل‌گشای آریادن در میتولوژی یونان.

[5] قانون معروف به Sozialistengesetz توسط صدراعظم امپراتوری آلمان اتوفون بیسمارك در سال ۱۸۷۸ بمرحله اجرادرآمد و بموجب آن جلسات، نشریات، اتحادیه‌ها و انجمن‌های سوسیالیستی ممنوع شدند.

شرایطشان است؟ پرولتاریای مدرن برخلاف بی‌فرهنگ‌ها و خرده‌بورژواها مایل نیست که بخاطر راحتی روزمره، قهرمان شود. تعصبات ساده و حساب‌کارانهٔ دنیای اتحادیه‌های انگلیسی نشان می‌دهد که تاثیر چشم‌اندازِ دستاوردهای مادی کوچک در ایجاد فضایی برای پرواز روحی ـ اخلاقیِ طبقه کارگر تا چه اندازه ناچیز است.

آیا این همان فلسفهٔ ریاضتِ زاهدانهٔ یک فرقه است که مثلا در بین مسیحیان اولیه با تشدیدِ تعقیب و ستم رواج بیشتری می‌گرفت؟ پرولتاریای امروزین، بمثابه جانشین و شاگرد جامعه بورژوازی، بیش از آن ماتریالیست زاده شده و یک انسانِ احساسی و سالم ـ از گوشت و خون ـ است که عشق و قدرتی را که از ایده‌های خود می‌گیرد، برحسب روحیات بردگی فقط از شکنجه استخراج کند.

و آخر اینکه آیا این "عدالت" است که سبب می‌شود ما اینچنین نفوذناپذیر باشیم؟ دلایل چارتیست‌ها، پیروان وایتلینگ[6] و مکاتب سوسیالیستی اتوپیایی کمتر از ما "عادلانه" نبودند، با اینحال همهٔ آنها خیلی زود تسلیم سرسختی جامعهٔ کنونی شدند.

اگر جنبش کارگری معاصر یال‌وکوپالش را پیروزمندانه به حرکت درمی‌آورد و در برابر همه‌گونه اَعمال خشونت‌آمیز جهان دشمن مقاومت می‌کند، دلیلش بویژه به درک خونسردش از قانونیت انکشاف عینی تاریخی برمی‌گردد، یعنی درک این واقعیت که «تولید کاپیتالیستی» با یک پروسهٔ طبیعی سنگدلانه [...] نفی خود را ایجاد می‌کند[7] ـ یعنی خلع ید از خلع یدکنندگان، یعنی انقلاب سوسیالیستی. بنا به این نگرش است که جنبش کارگری آن ضمانت قاطع برای پیروزی نهائی‌اش را برداشت می‌کند، و نه صرفاً اشتیاق بلکه بردباری، قدرت عمل و شجاعت تحمل.

نخستین شرطِ توفیق در سیاست مبارزاتی، درک حرکات حریف است. اما کلید فهمِ سیاست بورژوایی تا کوچکترین اجزاء آن و پیچ‌وخم‌های روزمرهٔ آن کدامند تا به همان اندازه ما را از غافلگیرشدن و دچار توهم شدن حفاظت کنند؟ این کلید چیزی فراتر از این بینش نیست که باید همه اَشکال آگاهی اجتماعی را با آشفتگی درونی‌شان، از منظر منافع طبقات و گروهها، از تضادهای زندگی مادی و در نهایت از منظر "نزاع موجود میان نیروهای اجتماعی تولیدی و روابط تولیدی" توضیح داد.[8]

و چه چیزی ما را قادر می‌سازد تا سیاست‌مان را با جلوه‌های نوین حیات سیاسی ـ مثل سیاست جهانی ـ سازگار کنیم، و بویژه آنرا با قضاوتی عمیق بنحوی مورد ارزیابی قرار دهیم که به هستهٔ نمودار ظاهریش نزدیک شویم، حتی اگر از استعداد ویژه و ژرف‌اندیشی بی‌بهره باشیم، آنهم در حالیکه منتقدین صاحب قریحهٔ بورژوازی تنها سطح را می‌خراشند یا در هر نگاهی که به عمق می‌اندازند به تضاد نومیدکننده‌ای گرفتار می‌شوند؟ مجدداً، این چیزی نیست بغیر از نگرش توسعهٔ تاریخی بر اساس این قانون که "وجه تولید حیات مادی، پروسهٔ عمومی حیات احتماعی، سیاسی و فکری را مشروط می‌کند."[9]

آن چیست که بیش از هر چیز دیگر، معیاری برایمان فراهم می‌کند تا از انتخاب راهها و وسایل مبارزه برای تجربهٔ بی‌هدف و فرارهای اتوپیایی ـ که انرژی هدر می‌دهند ـ اجتناب کنیم؟ وقتی که سیر تحولات اقتصادی و سیاسی جامعهٔ معاصر فهمیده می‌شوند، همین درک می‌تواند بمثابهٔ معیار سنجش ـ نه تنها برای تشخیص جهت کلی برنامهٔ مبارزاتی ما، بلکه همهٔ جزئیات تلاش‌های سیاسی‌مان ـ عمل کند. به لطف این رهنمود، برای نخستین بار طبقه کارگر

---

[6] ویلهلم وایتلینگ (۱۸۰۸-۱۸۷۱) نویسنده و فعال کمونیستی.
[7] مارکس، کاپیتال، ۱۸۶۷، انتشارات پنگوئن، ص ۹۲۹
[8] مارکس، پیشگفتار بر سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹، مجموعه آثار انگلیسی، جلد ۲۹، صص ۲۶۵-۲۶۱
[9] همانجا

موفق شد تا ایدهٔ سوسیالیسم بمثابه هدف نهایی را به سکهٔ جاریِ سیاست روزمره تبدیل کند و ریزه‌کاری‌های سیاسی روزانه را به سطح ابزار اجراییِ ایدهٔ بزرگ ارتقاء دهد. پیش از مارکس هم سیاست بورژوایی که توسط کارگران به پیش برده می‌شد وجود داشت و هم سوسیالیسم انقلابی. اما فقط از مارکس و توسط مارکس است که **سیاست سوسیالیستی طبقهٔ کارگر** موجودیت پیدا کرده که همزمان و به تمام معنی دربردارندهٔ معنای هر دو کلمهٔ **سیاست‌عمل‌گرایانه (رئال پُلیتیک)** و **انقلابی** است.

اگر از رئال پلیتیک آن سیاست‌هایی را بفهمیم که خود را دلمشغول اهداف صرفاً دست‌یافتنی می‌کنند که با مؤثرترین وسایل در کوتاه‌ترین زمان قابل دستیابی باشند، بنابراین تفاوت میان سیاست طبقاتی پرولتاریا ـ که در روح مارکسی است ـ با سیاست بورژوایی این است که از منظر **سیاست مادی روزانه**، سیاست بورژوایی واقعی است؛ حال آنکه سیاست سوسیالیستی از منظر گرایش تاریخیِ **توسعه**، واقعی است. دقیقا اختلاف مشابهی میان تئوری مبتذل اقتصادیِ ارزش ـ که ارزش از منظر یک دکاندار بازاری بمثابه چیزی ظاهری فهمیده می‌شود ـ با تئوری مارکسی که ارزش را یک رابطه اجتماعی در یک عصر تاریخی معین می‌داند، وجود دارد.

با اینحال رئال پلیتیک پرولتری، انقلابی نیز هست به این معنی که در کلیه بخش‌های فعالیتش از چارچوب نظم موجودی که در آن کارکرد دارد، فراتر می‌رود؛ چرا که آگاهانه خودش را صرفاً بمثابه مرحلهٔ مقدماتی فعالیتی درنظر می‌گیرد که رئال پلتیک پرولتری را به سوی سیاست پرولتاریای انقلابیِ حاکم سوق می‌دهد.

به این ترتیب، تئوری مارکس در همه چیز نفوذ و پرتوافشانی می‌کند: در قدرت اخلاقی، که توسط آن بر مخاطرات غلبه می‌کنیم؛ در تاکتیک‌های مبارزه، حتی در نهایی‌ترین جزئیاتش؛ در انتقاد ما از مخالفان؛ در آژیتاسیون روزانه‌مان، که توسط آن توده‌ها را جذب می‌کنیم؛ در کلیه کارها، از فرق سر تا نوک پا. اگر اینجا و آنجا توهم داریم که سیاست امروز ما علی‌رغم همه قدرت درونی‌اش از تئوری مارکس مستقل است، این صرفاً نشانه آن است که پراکسیس ما با عبارات مارکسی حرف می‌زند هرچند که خودمان از آن بی‌خبریم؛ درست مثل زبان بورژوایی مولیر در نثر.

کافیست دستاوردهای مارکس را در نظر بیاوریم تا بفهمیم که جامعه بورژوازی او را بخاطر مفهومی که از انقلاب سوسیالیستی طبقه کارگر داشت به دشمن مرگبار خود تبدیل نمود. این برای طبقات مسلط عیان شد که غلبه بر جنبش کارگری مدرن به معنی غلبه بر مارکس است. در بیست سالی که از مرگ مارکس می‌گذرد، شاهد سلسله تلاش‌های ثابتی برای تخریب روح مارکسی در تئوری و عمل جنبش کارگری بوده ایم.

جنبش کارگری از نقطهٔ آغاز تاریخ خود، میان دو قطبِ اتوپیسمِ سوسیالیستی ـ انقلابی و رئال پلیتیک بورژوایی راه پیموده‌است. جامعه مطلق‌گرای تام‌وتمام یا نیمه‌مطلق‌گرای پیشابورژوایی زمینه تاریخی را برای اولی آماده کرد. با توسعهٔ حاکمیت طبقاتی بورژوازی، مرحلهٔ اتوپیایی ـ انقلابی سوسیالیسم در اروپای غربی تماماً خاتمه پذیرفت؛ هر چند که بروزات منفردی از آن تا همین امروز قابل مشاهده است. خطر بعدی ـ گم‌شدن در آش شله قلمکار رئال پلتیک بورژوایی ـ در جریان قوت‌گیری جنبش کارگری در زمین پارلمانتاریسم ظاهر شد.

ایده این بود که پارلمانتاریسم بورژوایی قادر خواهد بود تا سلاح‌هایی برای غلبهٔ **عملی** بر سیاست انقلابی پرولتاریا را فراهم کند و اتحاد دموکراتیک طبقات و صلح اجتماعی که به دنبال رفرم‌ها ایجاد خواهد شد، جایگزین مبارزه طبقاتی شود.

و نتیجه چه شد؟ در اینجا و آنجا این توهم مدتی دوام یافت اما نامناسب بودن متدهای رئال پلیتیک بورژوایی برای طبقه کارگر سریعا آشکار گردید: شکست وزارت‌گرایی در فرانسه[10]، خیانت لیبرالیسم در بلژیک[11]، از کار افتادگی پارلمانتاریسم در آلمان[12] - رؤیای کوتاه مدت «توسعه آرام» با اعتصاب پشت اعتصاب درهم شکسته شد. قانون مارکسیِ گرایش به تیزترشدن تقابلات اجتماعی بمثابهٔ شالودهٔ مبارزه طبقاتی، خود را اثبات کرد. و هر روز نشانه‌ها و شگفتی‌های تازه‌ای بهمراه می‌آورد. در هلند، اعتصاب ۲۴ ساعته راه‌آهن، همچون یک زمین‌لرزه، ظرف یک شبانه‌روز یک شکاف عظیم را در دل جامعه گشود که از درون آن مبارزه طبقاتی شعله‌ور شد. هلند در آتش است.[13]

بنابراین در پرتو «راهپیمایی گردان‌های کارگری»، شالودهٔ دموکراسی بورژوایی و قانونگذاری بورژوایی همچون ورقهٔ نازک یخ شکسته و فرومی‌ریزد و برای چندمین بار طبقهٔ کارگر را واقف می‌کند که هدف نهایی‌اش نمی‌تواند بر این شالوده متحقق شود. این همه نتیجهٔ تلاش‌های مکرر بمنظور غلبهٔ "عملی" بر مارکس است.

صدها توجیه گر سخت‌کوش که همه عمرشان و سکوی پرش موقعیت شغلی ـ اجتماعی‌شان را صرف غلبهٔ **تئوریک** بر مارکسیسم کردند. به کجا رسیدند؟ آنها موفق شدند در حلقه‌های وفادارِ اقشار تحصیل‌کرده این باور را بپرورانند که آثار مارکس "تک بُعدی" و "اغراق‌آمیز" است. اما حتی همان ایدئولوگ‌های بورژوا ـ آنهایی که می‌شود جدی‌شان گرفت مثل استاملر[14] ـ دریافتند که با "کم یابیش نیمه‌حقایق" نمی‌توان در برابر "این چنین تئوری عمیق و ژرف" بجایی رسید. با اینحال آکادمی بورژوایی بر سر چه چیزی می‌تواند با تئوری مارکسی **در کلیّت** آن مخالفت کند؟

از آن روزی که مارکس بر جایگاه تاریخی طبقه کارگر در حوزه‌های فلسفه، تاریخ، و اقتصاد تاکید ورزید، پژوهش بورژوایی در این حوزه‌ها، سررشته را گُم کرده‌است. فلسفهٔ کلاسیک طبیعی خاتمه یافته است. فلسفه بورژواییِ تاریخ تمام شده‌است. اقتصادسیاسی علمی به انتها رسیده‌است. در پژوهش تاریخی، تا آنجا که از سلطهٔ ماتریالیسم ناآگاه و بی‌اثر خبری نباشد، گلچین درخشانی از همه رنگها جایگزین هر گونه تئوری واحدی شده‌است. بنابراین از توضیح کلیّتِ پروسهٔ تاریخ، یعنی نوعی فلسفه تاریخ فاصله گرفته می‌شود. اقتصاددانان بین دو مکتب نوسان می‌کنند: "تاریخی" و "ذهنی"؛ که یکی اعتراض علیه دیگری و هر دو اعتراضی علیه مارکس هستند. اولی، تئوری اقتصادی، یعنی دانش در این حوزه را نفی می‌کند که در اصل نفی مارکس است؛ حال آنکه دومی تنها متد تحقیقی ـ عینی که برای اولین بار اقتصاد سیاسی را به علم تبدیل کرد، را انکار می کند.

البته هر ماهه، در نمایشگاه کتب علوم اجتماعی، کوهی از تولیداتی که نتیجه تلاش بورژواها هستند به بازار عرضه می‌شوند. و ضخیم‌ترین مجلدات که توسط اساتید بلندپرواز معاصر نوشته شده‌اند، در ابعاد وسیع کاپیتالیستی و با سرعت ماشینی بیرون داده می‌شوند. اما در این چنین تحقیقات سخت‌کوشانه، پژوهش یا همچون شترمرغ سرش را در ماسه‌ای از پدیده های کوچک و قطعه‌قطعه‌شده فرو می‌برد، بنحویکه نیازی به دیدن روابط گسترده‌تر ندارد و صرفاً بدرد نیازهای روزانه می‌خورد؛ یا پژوهش صرفاً اندیشه و «تئوری‌های اجتماعی» را تحریک می‌کند که در نهایت

---

[10] Ministerialism اشاره به اشتیاق سوسیالیست‌های فرانسه برای اشغال پُست‌های وزارت؛ و بویژه اشاره به الکساندر میلان که به عنوان وزیر بازرگانی در دولت بورژوایی فرانسه (به نخست وزیری پیر والدک-روسو) از سال ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۲ شرکت کرد.

[11] در سال ۱۹۰۲ بلژیک شاهد اعتصاب عمومی برای لغو سیستم انتخاباتی شد که بنفع ثروتمندان بود. امیل وندرولده (Emile Vandervelde)، رهبر حزب کارگر بلژیک، پیشنهادِ حق رأی عمومی را به پارلمان بلژیک داد. اما این حرکت به نتیجه نرسید. در سال ۱۹۱۳ بار دیگر خواست انتخابات عمومی به اعتصاب عمومی انجامید و این مبارزه تا سال ۱۹۱۹ ادامه پیدا کرد. نمایندگان حزب لیبرال، اگرچه با حزب کارگر همنظر بودند اما بارها در عمل با خواست انتخابات عمومی مخالفت کردند.

[12] تا پیش از تشکیل جمهوری وایمار، رایشتاگ آلمان فاقد قدرت سیاسی کامل بود و تصمیمات سیاسی اغلب توسط دولت اتخاذ می‌شد.

[13] اشاره به اعتصاب کارگران راه آهن هلند (۱۹۰۳) در همبستگی با سایر کارگران بمنظور حق اعتصاب و حق داشتن اتحادیه.

[14] Rudolf Stammler (۱۸۵۶-۱۹۳۸) نظریه‌پرداز حقوقی و نماینده اصلی فلسفه حقوقی نئوکانتی در آلمان بود.

صرفاً بازتابی از اندیشه‌های مارکس هستند که زیر تزیینات سنگین مدفون شده‌اند، آنطور که ذائقه مرتبط با کالاهای بازار "مدرن" را جلب می‌کنند. هیچ جا از پرواز خودمختار اندیشه، نگاه جسور به دورنما یا یک استنتاج نیروبخش خبری نیست.

و اگر پیشرفت اجتماعی سلسله مشکلات علمی جدیدی بوجود آورده‌است، مجدداً این فقط متد **مارکسی** است که راههایی برای حل آنها پیشنهاد می‌کند.

بنابراین در همه جا، این فقط فقدان تئوری، و شک‌گرایی معرفت‌شناختی است که علم اجتماعی بورژوایی می‌تواند به مصافِ دانش مارکسی بیاورد. تئوری مارکسی، فرزند علم بورژوایی است، اما تولد این فرزند به قیمت زندگی مادرش تمام شده‌است.

بنابراین، چرخش رو به بالای طبقه کارگر، سلاح‌هایی را که جامعه بورژوایی قصد داشت در میدان جنگ علیه سوسیالیسم مارکسی بکاربگیرد، از دستانش خارج کرده است. و امروز، بیست سال پس از مرگ مارکس، جامعه بورژوایی بیش از پیش در برابرش بی‌قدرت است، حال آنکه مارکس بیش از هر زمان دیگری سرزنده می‌باشد.

البته برای جامعه معاصر هنوز یک آسایش باقی مانده است. در حالیکه جامعه به عبث مبارزه می‌کند تا وسایلی برای غلبه بر تئوری مارکس بیابد، توجه ندارد که تنها وسایل واقعی برای انجام اینکار در خود این تئوری نهفته است. زیرا سراسر تاریخی است، تئوری مارکسی صرفاً ادعا می‌کند که اعتبار محدود زمانی دارد. زیرا سراسر دیالکتیکی است و در درونش بذرهای معین برای انحلال خودش را حمل می‌کند.

اگر از بخش تغییرناپذیر آن، یعنی از متد تاریخی پژوهش، انتزاع کنیم، در آنصورت تئوری مارکسی در عمومی‌ترین خطوطش شامل بینش به آن سیر تاریخی است که جامعه از آخرین شکل آنتاگونیستی خود؛ که بر نزاع طبقاتی استوار است، به جامعه کمونیستی که بر اساس منافع همبستهٔ همه اعضایش بناشده، می رسد.

تئوری مارکسی بویژه ـ دقیقاً مثل تئوری‌های کلاسیک اولیهٔ اقتصاد سیاسی ـ بازتاب ذهنی یک دورهٔ ویژه از توسعهٔ اقتصادی و سیاسی است ، یعنی شکل انتقالی از فاز کاپیتالیستی به فاز سوسیالیستیِ تاریخ. اما چیزی فراتر از یک بازتاب صِرف است. برای نمونه، آن انتقال تاریخی که مارکس شناسایی کرد نمی‌تواند متحقق شود مگر آنکه دانش مارکسی به دانش یک طبقه ویژهٔ جامعه، یعنی پرولتاری مدرن بدل گردد. اینکه تئوری مارکس به شکل آگاهی طبقه کارگر و به مثابهٔ یک **عنصر** تاریخی درآید، **پیش‌شرط** تحقق آن انقلاب تاریخی است که در تئوری مارکس فرمول‌بندی شده است.

با هر پرولتر جدیدی که به حمایت از مبارزه طبقاتی برمی‌خیزد، تئوری مارکس حقانیتش را دائما به اثبات می‌رساند. بنابراین، تئوری مارکس بطور همزمان هم جزئی از پروسهٔ تاریخی و نیز خودش یک پروسه است. انقلاب اجتماعی آخرین فصل از **مانیفست کمونیست** خواهد بود.

نتیجتاً آن بخش از تئوری مارکسی که برای نظم اجتماعی موجود خطرناکترین است دیر یا زود "غلبه" خواهد کرد. اما فقط **همراه با** [غلبه بر] نظم اجتماعی موجود.

ترجمه: تراب ثالث و ی. کهن